

# ورقا



خدا یا این اطفال دردانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
.. حضرت مبدیج ..

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی  
تهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی  
ریزنگار: مجله علمی تربیت امری

سال اول شماره ششم  
تیرماه ۱۳۵۰

۱۲۸ بدیع



# ورقا

دوست های عزیزم الله ابهتی

این شب های گرم تابستان هیچ کس نمی تواند در اتاق بخوابد. این است که من هم روی شاخه ی بالای لانه ام می خوابم. این شاخه که به طرف جوی آب خم شده است با نسیم خنکی که از روی آب می گذرد تکان می خورد و برای من لالائی می خواند. بعضی شب ها من خوراکی خیلی قشنگی در باره ی این شاخه می بینم. مثلاً همین دیشب تازه خوابیده بودم و با حرکت شاخه آرام آرام بالا و پایین می رفتم. یک دفعه به

# آها کریمیا یکتا خداوندا

جودت وجود راهستی بخشید و موجود نمود. از دریای رحمت محرومش منما. این مظلومان را در ظل سدره ی عدلت مأوی ده و فقیران را به بحر عنایت راه نما. توفی مالک جود و سلطان عطا.



نظرم رسید بیدارم ، روی شاخه‌ی سبزی نشسته‌ام و صدها کبوتر سفید و چاق و تپلی که هر کدام یک گل به نوک کمرچشکان گرفته‌اند روی شاخه‌های دیگر نشسته‌اند و آرام آرام زمزمه می‌کنند :

لالا لالا ورقاجونی

چرا آواز نمی‌خونی

لالا لالا بیاباما

بریم به شهر رؤیایا

لالا لالا خوش و شادون

کنیم دنیا رو گل بارون

بعد در حالی که آوازی خواندند برگ‌های شاخه‌ی سبز را گرفته به پرواز درآمدند . وقتی شاخه بالا و پائین می‌رفت و من تاب می‌خوردم نمی‌دانید چقدر لذت داشت .

رفتم و رفتم تا رسیدیم به ابرها . اما بچه‌ها ، هر چه بالاتر می‌رفتم کبوترها بیشتر سروصدا می‌کردند و آوازی خواندند . مثل این که خبری بود . من خیلی دلم می‌خواست بفهمم چه خبر است ! از یکی از کبوترها پرسیدم . با تعجب به من نگاه کرد و گفت : امشب ، شب خیلی عزیزی است . گفتم از بس که کارم زیاد است حتماً فراموش کرده‌ام .

کمی دیگر که پرواز کردیم ابرها تمام شدند . زیر پای ما مثل -

۴

بهشت سبز و خرم بود . همه جا از درخت‌های سبز و پر گل پوشیده شده بود . بلبل‌ها و گنجشک‌ها و فناری‌ها بیدار بودند و هر کدام بانوک قشنگشان یک گل نگاه داشته بودند . در همین وقت چشم به یک کبند طلانی خیلی قشنگ افتاد که در وسط درخت‌های سبز نمایان بود . گنبد مثل یک دریای نوری درخشید و رنگ‌های زیبای گل‌ها و درختها را در خودش منعکس می‌کرد .

کمی که جلوتر رفتم متوجه شدم این کبند ، مقام اعلی است که بارها عکسش را دیده‌بودم . آن وقت یک دفعه یادم آمد امشب شب اظهار امر حضرت اعلی و تولد حضرت عبدالبهاء است . حالا فهمیدم چرا این کبوترهای قشنگ مرا به این جا آورده‌اند . پرنده‌ها همگی دور باغ می‌گشتند و گل‌هایی را که آورده بودند پائین می‌ریختند و من از دیدن این منظره ماتم برده بودم .

کبوترهایی که شاخه‌ی سبز را نگاه داشته بودند ، ناگهان شاخه را رها کردند و به دوستانشان پیوستند . و من یک دفعه از خواب پریدم . دیدم روی شاخه‌ی بالای لانه‌ام نشسته‌ام و شاخه دارد با آب نکان می‌خورد . یادم آمد که امشب شب اظهار امر حضرت اعلی و تولد حضرت عبدالبهاء است . یعنی شبی است که حضرت اعلی فرمودند : من همان شخصی هستم که همه منتظرند بیایند و دنیا را پراخوی و زیبایی کند .

۵

اگر شماره‌ی ستم و رقا را خوانده باشید ، حتماً یادتان هست که داستان گل‌سیاه . از کتاب درگه دوست در آن نوشته شده بود . و حالا حکایت کوچک دیگری از همان کتاب را برای شما نقل می‌کنم . این داستان هم مربوط به زمانی است که خضر عبدالبهاء در آمریکا تشریف داشتند . و نویسنده آن را ز قول یک نفر نقل می‌کند .



### مرد فقیر و حضرت عبدالبهاء

من در همان مهمان‌خانه‌ای که حضرت عبدالبهاء تشریف داشتند اتاقی داشتم . روزی از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم ، ایشان را دیدم که در حال قدم زدن چیزی را دیکته می‌کنند و منشی به سرعت می‌نویسد در آن موقع فغیری بالباس‌های پاره از کنار مهمان‌خانه می‌گذشت . فوراً

۷

پریدم و فریاد زدم : بیدار شوید بیدار شوید . امشب خیلی شب عزیزی است . همه باید تا صبح آواز بخوانیم . بیدار شوید ، هر کدام یک گل برداریم و همه جا را گل باران کنیم . شب پنجم جمادی الاوئی شب خیلی باشکوهی است .

خدا حافظ . همیشه خراب‌های خوش ببینید .

ورقا

آدرس : طهران . صندوق پستی (۱۴-۱۲۸۳) . فریزر صهبا



۶

حضرت عبدالبهاء منشی خود را فرستادند تا آن مرد بیچاره را نزد ایشان بیاورد .

وقتی آمد دست او را گرفتند و بالبعندی آسمانی و در نهایت مهربانی خوش آمد گفتند . آن مرد بی نهایت فقیر و لباسش خیلی کثیف و پاره بود . با وجود این ایشان با چهره ای که از نور محبت می درخشید مدتی با او صحبت فرمودند . سعی داشتند که او را خوش حال کنند . تا این که بالاخره چهره ای مرد فقیر خندان و شاد شد . بعد به سزای او نگاه کردند و چیزی فرمودند مثل این که می گفتند : لباس این مرد خیلی پاره است و باید آن را درست کنیم .

صبح زود بود و حیابان خالی . حضرت عبدالبهاء زیر طاقی رفتند و بعد از مدتی کمی برگشتند . و لباس خود را به او بخشیده فرمودند : خدا با تو باشد . سپس به طرف منشی رفته به کار خودشان مشغول شدند ، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

من نمی دانم آن مرد فقیر که راه خود را گرفت و رفت به چه فکر می کرد . ولی فکری کم که با دیدن این همه مهربانی و نگاه های محبت آمیز و آسمانی ، و این که کسی آن قدر غم خوار و باشد و لباسی را که خودش پوشیده به او ببخشد حتماً متعجب شده و به فکر فرو می رود . و در نتیجه با دنیای جدید و تازه ای روبرو می گردد که همه اش خوبی و محبت است . حضرت عبدالبهاء در تمام طول سال هایی که در زندان به سر می برد

همیشه رختخواب خود را به دیگران می دادند و خوردشان هیچ وقت بیشتر از یک دست لباس نداشتند و بیش از آن هم قبول نمی کردند . می فرمودند چگونه راضی باشم که خودم دودست لباس داشته باشم و دیگران به کتی محروم باشند .

حالا می بینم که حضرت عبدالبهاء هر کاری را که از مردم می خواستند خوردشان هم انجام می دادند . یعنی اگر می فرمودند به زیرستان کمک کنید ، خوردشان بزرگترین نمونه ای یک انسان بخشنده بودند و همه عمر بر طبق بیان مبارک حضرت بهاء الله که می فرمایند :

« فقرا امانت منند در میان شما . پس امانت مرا

درست حفظ نمائید و به راحت نفس خود تمام نپردازید . »

به فکر آرامش و راحتی دیگران بودند و در این راه از هیچ فداکاری - خودداری نمی فرمودند .

بدون این که کبوترها متوجه بشوند حلقه رفتم و از میان گل ها نگاه می به آن ها کردم . دیدم بله ، ورقا آن وسط ایستاده و چهار پنج کبوتر امریکایی هم اطرافش را گرفته اند و سبقت با هم مشغول صحبت و گفتگو هستند . پیش خودم گفتم بهتر است صدای نکتی و گوش بدهم ببینم با هم چه می گویند .

یکی از کبوترها به ورقا گفت : خوب ورقا جان حالا که به همه ای سؤالی ما جواب دادی بگو ببینم به عقیده ی تو چرا این همه ادیان مختلف در دنیا وجود دارد ؟ اگر این ادیان را خداوند برای راهنمایی بشر فرستاده و همه ای آن ها درست و صحیح هستند ، پس چرا بعد از مدتی دوباره دیانت دیگری را - فرستاده و دستوره ای دیانت قبلی را عوض کرده است ؟

من متوجه شدم که ورقا و دوستانش مدت زیادی است که با هم مشغول صحبت بوده اند . و به همین جهت ورقا به دیدن من نیامده . اما اشکال ندارد ، حالا باید ببینم ورقا چه می گوید .

دیدم ورقا کمی فکر کرد و بعد به دوستش گفت : چه سؤال خوبی کردی راجع به آن باید خیلی با هم صحبت کنیم . ولی چون دوستم منتظرم است و باید پیش او بروم ، این است که برایت یک مثال کوچکی می گویم :

بین همه ای ما وقتی کوچک بودیم به مدرسه و دبستان می رفتیم تا خواندن و نوشتن یاد بگیریم . در کلاس اول به ما الف - ب - پ و ... را یاد دادند و گفتند که این حروف چیست و چه استفاده ای می توانیم از آن ها بکنیم . در کلاس دوم قدری بیشتر به ما یاد دادند و گفتند که حلقه



## از راه دور

دوستان خوب و عزیزم ، الله ابھی .

امیدوارم که امروز هم حالتان مثل همیشه خوب باشد . صبح که طبق معمول قرار بود ورقا به دیدنم بیاید و احوال شما را برام تعریف کند هرچه انتظار کشیدم دیدم خبری نشد . تصمیم گرفتم بروم و مدتی در - جنگلی که جلوی منزل هست گردش کنم .

وقتی در میان درخت ها قدم می زدم و فکری کردم حظور ممکن است ورقا امروز را فراموش کرده باشد ، ناگهان سرو صدائی از پشت بوته ها و گل های کمی آن طرف تر به گوشم رسید . وقتی خوب دقت کردم فهمیدم صدای چند کبوتر است . گفتم نکنند ورقا هم این جا باشد . بولاش بولاش

ی توانیم بخوانیم و از آن ها جمله بسازیم . همین طور در کلاس های سوم و چهارم و بالاتر هر سال چیزهای تازه تری به ما یاد دادند که قبل از آن آنها را نمی دانستیم . ولی حالا فکر کن بین اگر مثلاً در کلاس اول حروف ضمه به ما یاد نمی دادند ، در کلاس دوم نمی توانستیم از آن ها جمله درست کنیم و بنابراین نمی توانستیم چیزی بخوانیم و بنویسیم . و یاد در کلاس دوم اگر به ما - جدول ضرب را یاد نمی دادند در کلاس های سوم و چهارم نمی توانستیم مسأله حل کنیم . پس هر کلاسی که ما رفتیم در آن موقع برای ما لازم بوده تا بتوانیم مطالب مهم تر و بیشتری را بعد از آن بفهمیم .

ا در آن خداوند هم همه مثل کلاس های مدرسه هستند . در زمان حضرت



ابراهیم مردم دنیا مثل بچه های کلاس اول بودند و نمی توانستند دستوره های مهم را بفهمند . به همین جهت حضرت ابراهیم حرف های الف و ب و پ را به آن ها یاد داد . یعنی گفت نباید دروغ بگویند ، نباید دزدی بکنند ، و نباید مجسمه ها را بسازند . در زمان های بعد که مردم عقل و فکرشان بیشتر شد به کلاس دوم رفتند . در این کلاس معلمشان حضرت موسی خورد که چیزهای تازه تر و مهم تری به آن ها یاد داد . تا بتوانند به کلاس سوم یعنی کلاس حضرت مسیح بروند . و به همین ترتیب ادیان مختلفی در دنیا به وجود آمدند . ولی هیچ کدام از آن ها در اصل با هم اختلافی ندارند . چون مثلاً در تمام آن ها دزدی کردن و دروغ گفتن کار زشت و بدی است . و فقط دستوره های جزئی آن ها مثل نماز خواندن و روزی گرفتن با هم فرق دارند و این به خاطر همان بیشتر شدن عقل انسان هاست . این موضوع یکی از تعالیم و دستوره های مهمی است که حضرت بهاء الله برای ما بهائیان آورده اند . و چون در این زمان عقل انسان ها خیلی زیاد شده و می توانند همه چیز را بفهمند ، مثل این است که وارد دانشگاه شده اند و در این دانشگاه حضرت بهاء الله دستوره های بسیار مهم تر و کامل تری برای ما آورده اند .

بعد از مدتی که ورق حرف هایش تمام شد با دوستانش روپوسی و - خدا حافظی کرد و به طرف منزل من پرواز کرد . اما ناگهان مرادید و - خوشحال باین آمد و روی شانه ام نشست .

تسلیتیم : شایگان رجبی

## کاکلی ویارانش



بقیه از شماره ی قبل .

نکنید بلکه به سرعت موضوع را به من اطلاع دهید و بعد همگی با هم در یک جا جمع شوید . من هم تمام جفدها را خبر می کنم و دسته جمعی به سوی شما می آیم ، و همین که گربه از درخت بالا آمد شما مهلتش ندهید و ناگهان به طرفش حمله کنید . من و بقیه ی جفدها هم پشت سر شما حمله می کنیم .

.....

دیگر گنجشک ها نگذاشتند که او بقیه ی حرفش را تمام کند . و همه برایش هورا کشیدند و بال و پر زنان بالا و پایین می پریدند . آنها از - خورش حالی دیگر سر از پانمی شناختند . ولی جفدها آن ها را ساکت کرد و گفت : گوش کنید ، در مقابل این کار من یک خواهش از شما دارم کاکلی گفت : خواهش توحییت ؟ جفدها پیر چشمکی زد و گفت : این را بعداً می گویم و شما باید حتماً آن را قبول کنید . کاکلی قبول کرد و سر و صدای شادی گنجشک ها دوباره جنگل را پر کرد . همه به انتظار روزی بودند که حق گربه ی ظالم را کف دستش بگذارند .

بالاخره آن روز فرارسید . گربه ی وحشی که خیلی گرسنه اش - شده بود ، با پشت قوز کرده و قیافه ی وحشتناک به طرف درخت بلوط به راه افتاد . اما برخلاف همیشه این بار گنجشک ها دسته جمعی روی اولین شاخه ی درخت نشسته بودند و هیچ کدام فرار نکردند . گربه ی وحشی سیل هایش را تکانی داد و به روی خودش نیاورد . به درخت رسید و آرام آرام شروع به بالا رفتن کرد . هنوز به وسط تنه ی -

دوستان مهربان ، گنجشک های عزیز ، من دیروز به وسیله ی دوستم کاکلی از

بدبختی شما با خبر شدم و به او قول دادم که به شما کمک کنم ، تا شکر گریه وحشی از سر شما کم شود . و اما نقشه ی من این است : این بار که سر و کله ی گربه ی وحشی پیدا شد شما دیگر مثل همیشه از مقابل او فرار

لورخت نرسیده بود که ناگهان فرمان حمله از طرف کاکلی صادر شد و هزاران گنجشک به فرمان ندمی کاکلی ، جیک جیک کنان به طرف گریه وحشی حمله بردند .

بچه ها ! گریه ی وحشی تا آمد به خودش بجنبد گنجشک ها به سرش ریختند و هر کدام هر چه می توانست او را نوک میزد . یکی سیل هایش را می کند ، یکی گوشش را می کند ، یکی دمش را می کشید ، به طوری که گریه ی وحشی دید همین الان است که گنجشک هایک جای سالم روی بدنش باقی نگذارند و همه ی موهایش را از جا بکنند . این بود که حساب کار خودش را کرد و از همان بالا خودش را به پائین پرتاب کرد و به قول بزرگترها فرار را برقرار ترجیح داد . چهار تا پا داشت ، دوسه تای دیگر هم قرض کرد و حال اندو کی بدو ...

\*\*\*

گنجشک ها که گریه را فراری دیدند دست از سرش برداشتند و بعد برگشتند تا از جفدها که به ککشان آمده بودند تشکر کنند . اما با کمال تعجب هیچ کس را پشت سر خودشان ندیدند . فقط آن بالا - جغد پیر روی یک شاخه نشسته بود ، یک چشمش راسته بود و با آن صدای مسخره اش قه قه می خندید . بعد همان طور که می خندید شروع به صحبت کرد و گفت : خرب گنجشک های عزیز ، به شما تبریک می گویم . تعجب نکنید که چرا من با جفدهای دیگر به کمک شما نیامدم .

و اقتصاد شما . یعنی امیدی که شما به کمک من داشتید و اتحادی که خریدن پیدا کرده بودید خیلی بیشتر از لشکر جفدها به کمک شما آمد و دیدید که طور که من پیش بینی می کردم شما به تنهایی گریه ی وحشی را فراری دادید گنجشک ها همه برای او هورا کشیدند . بعد جغد باز به صحبتش ادامه داد و گفت : و حالا اگر به یادتان باشد من گفتم که در مقابل این راه حل خواهشی هم از شما دارم . گنجشک هایک صدا گفتند : خواهش ترحیمت؟ جغد لیختی زد و گفت : می دانید من تا به حال فقط ماروموش و مارمولک شکار کرده ام ولی خیلی دوست دارم که مزه ی گوشت جوجه - گنجشک را هم بچشم . و خواهش من این است که اگر ممکن است یک جوجه - گنجشک چاق و چله به من بدهید . گنجشک ها که فهمیدند جغد پیر به طبع خوردن جوجه ی آن ها به ککشان آمده خیلی عصبانی و ناراحت شدند ، همه به کاکلی نگاه کردند . او هم خشمگین بود و تصمیم گرفت که باز فرمان حمله بدهد . جغد پیر نگاه کرد و دید نه ، این گنجشک ها دیگر آن گنجشک های قبلی نیستند ، حالا دیگر با هم متحد شده اند و در سایه ی وحدت قدرت زیادی پیدا کرده اند ، و دیگری شود به آنها زور گفت . این بود که دیگر معطل نشد و بی سرو صدا فرار کرد . و از آن به بعد هم نه جغد پیرو نه گریه ی وحشی هیچ کدام هوس خوردن گوشت جوجه گنجشک نکردند .

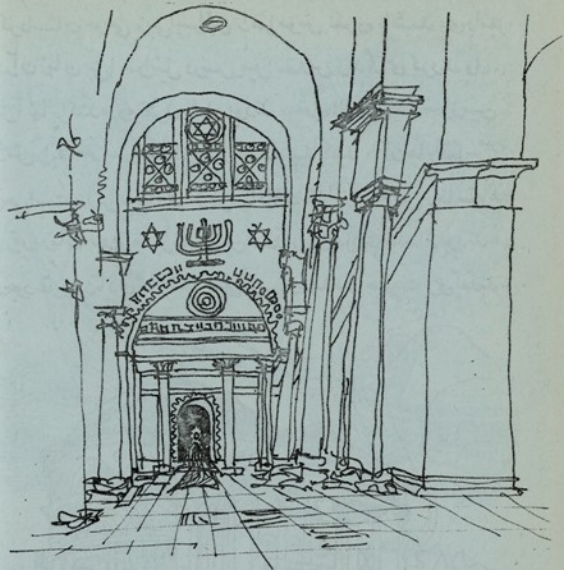
پایان

اگر داستان موسی و بنی اسرائیل را فراموش نکرده باشید ، می دانید که در آن زمان بنی اسرائیل در سرزمین مقدس زندگی می کردند ولی - بیشتر آنها پراکنده و متفرق شده بودند . شما حالای توانید سرزمین مقدس را به اسم اسرائیل از روی نقشه پیدا کنید . آن جا واقعا سرزمین مقدسی است ، زیرا بسیاری از فرستادگان خدا از آن محل برخاسته اند . در آن زمان روی ها بر سرزمین مقدس و یهودی ها حاکم بودند ، و با وجود غرور زیادی که داشتند خیلی خوب از عهده ی حکومت بر می آمدند .



داستان حضرت مسیح

روی ها و یهودی ها در زمان های قدیم مردی زندگی می کردند که به آنها « روی » می گفتند . آنها افرادی بسیار با قدرت و وزیرک بودند و تقریباً بر روی دنیا حکومت می کردند . روی ها مردمان بسیار خوبی بودند ولی چون خیلی قوی و ثروتمند گشتند به خود مغرور شدند و این غرور و خود - پسندی باعث شد اشخاصی را که زیر دست آنها بودند فراموش کنند .



ولی یهودی ها از آن ها مغرورتر بودند. و دوست نداشتند که روی ها - هراندازه هم که مهربان باشند برایشان حکومت کنند. ما هم نمی توانیم آنها را سرزنش کنیم، زیرا همه ی مردم دوست دارند در کارهایی که به خودشان مربوط است آزاد باشند. در حقیقت بسیاری از مشکلات به خاطر این بود که روی ها خدا را نمی شناختند. آنها که پیغمبری مثل موسی نداشتند چگونه می توانستند خدا را بشناسند؟ ولی از آن جا که مردم

باهوشی بودند این را می دانستند که کسی همه ی موجودات را آفریده - و آن ها را اداره می کند. و چون نمی دانستند خالق آنها خداست فکری نکردند که دنیا باید ساخته ی اشخاص مخصوصی باشد که در قله ی کوه ها - زندگی می کنند و قادر به انجام هر کاری مثل نامرئی شدن و پرواز کردن در هوا بدون هیچ وسیله ای هستند. آنها می گفتند این خدا یان نام های مثل زئوس و ولکان دارند. و آن ها را عبادت می کردند. در آن موقع یهودی ها که می دانستند آنها اشتباه می کنند به جای آن که سعی کنند خدا را به آنها بشناسانند می گفتند روی ها کافرند و اجازه ی ورود به معابد آن ها را ندارند. روی ها هم قبول کردند. این نشان می دهد که آن ها مردم خوبی بودند زیرا اگر می خواستند می توانستند به زور داخل - معابد یهودی ها شوند، چون حژیشان حاکم آن ها بودند.

بپایه ها اگر یادتان باشد حضرت موسی موقع رفتن از پیش بنی اسرائیل به - آن ها قول داده بود که خدا روزی پیغمبر دیگری برای آنها می فرستد. در آن موقع دیگر زمان زیادی از رفتن موسی گذشته بود. کلیه ها همیشه منتظر آمدن آن پیغمبر بودند. ولی آن ها به خاطر علاقه به خدا منتظر فرستاده ی او نبودند بلکه او را برای این که به جنگ روی ها برود و آنها را از سرزمین مقدس بیرون کند - می خواستند. البته این بزرگترین اشتباه آنها بود زیرا خدا درست همان قدر که یهودی ها را دوست داشت به روی ها هم علاقه مند بود و همه چیز را درباره ی نبی های آنها می دانست ولی آن ها را بخشیده بود، زیرا آن ها هرگز پیغمبری نداشتند که درباره ی خدای واقعی با آن ها صحبت کند.

کا و داریم که پدرم و کارگرها به کمک آن ها زمین را سخم می زنند. مادرم موهای براق مشکی و صدای آرامی دارد. صبح زود از خواب بیدار می شوم و دست و روی سبک کو را می شوید و لباس تنش می کند. پدرم همان موقع با کارگرها به مزرعه می رود. ساعت ۹ مادرم یک کاسه برنج برای آن ها می فرستد. بعد از ظهر هم غذای مختصری می پزد و شب وقتی کارها تمام شد شام مفصلی می خوریم. ما غذا را با چوب های مخصوصی که از خیزران درست شده می خوریم. مادرم به مرغ ها و - خوک ها غذای دهد و برای گاوها غذای مخصوص درست می کند. پدرم بزرگ با ما زندگی می کند. ولی چون خیلی بی راست کاری کند دوست دارد بنشیند و پیش را بکشد و برای ما داستان بگوید. ماهه او را دوست داریم و به او افتخار می کنیم.



سینگ کو داستان وانگ و اژدهای رعد را از همه بیشتر دوست دارد. این داستان سرگذشت اژدهایی است که در آسمان زندگی می کند و هر وقت رعد و برق می شود صدای آن را می شنویم. خانه ی ما قدیمی است ولی برق دارد. من به مدرسه



## سرزمین من هنگ کنگ

اسم من - تانگ سوچان - است. خواهر کوچکی هم به اسم - سینگ کو - دارم. ما در هنگ کنگ زندگی می کنیم. من هشت سال پیش در همین جا - متولد شده ام. پایتخت هنگ کنگ - ویکتوریا - است که بر روی یک - جزیره ی سنگی ساخته شده است. و جمعیت زیادی در آسمان خراش ها، مغازه های بزرگ و هتل های متعدد آن زندگی می کنند. کشتی های بزرگی از تمام نقاط دنیا به این بندررفت و آمد دارند.

در دهکده ی ما بین تنه ها مزارع سرسبزی است که به خوبی آبیاری می شود. پدرم زارع است و برای مصرف خانواده و کارگران مزرعه برنج می کارد وقتی آن ها درو کرد به جایش کوجه فرنگی و سیب زمینی می کارد. ما پنج

دهکده می روم . این مدرسه خیلی کوچیک است و فقط یک کلاس دارد . معلم ما آقای « تان » خیلی مهربان و جوان است . لوازم مدرسه ی خود را با یک چمدان که از سبد درست شده به مدرسه می بریم . همه بچه های مدرسه یکی از این سبدهای هنگ کنگی دارند .

برای خواندن از بالای صفحه شروع می کنیم . و از راست به چپ -  
 ی نویسیم . نمونه ی خط ما را می توانید  
 新 牛  
 金 多  
 این جابیسند :  
 مشق ها میان را با قلم مو و جوهری نویسیم . تعداد حروف برای یاد -  
 گرفتن حدود هزار تا است .

بهترین موقع سال برای ما تعطیلات سال نو است . در این موقع خانه ها میان را از داخل با گل و از خارج با کاغذ رنگی تزئین می کنیم . همه ی مالباس های نو و زیبایی پوشیم و پدرم ما را با قایق فشنگی به ویکتوریا می برد . او پول هائی را که در پاکت های قرمز گذاشته به ما عیدی می دهد ، که بیشتر آن را در ویکتوریا برای خود بادکنک و فانوس -  
 می خریم .

اگر شانس بیاوریم اژدهای بزرگ اسباب بازی را که در خیابان ها ویکتوریا می رقصانند می بینیم . بچه ها دور اژدهای رقصند و بادکنک یا فانوس های رنگارنگ کاغذی هوا می کنند .

شب تا وقت برگشتن به خانه آتش بازی تماشا می کنیم . با وجود

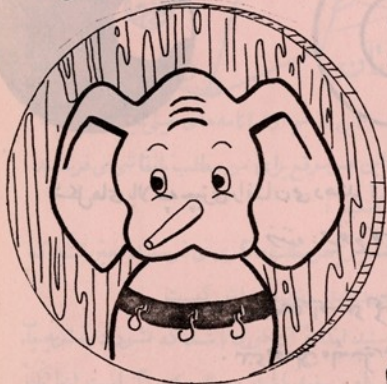
این که روز عید خیلی خوب است و خوش می گذرد . ولی شب از این که به مزارع پر آب و سرسبز و آرام دهکده مان بازی می کردیم ، خوشتر است . موقع برگشتن همان طور که از قایق به پشت سر خود نگاه می کنیم . و ویکتوریا - شبیه شهرهای افسانه ای به نظرمی آید .

نبرد : گمانه صبا



### حلقه برای فیل

آیا از این فیل خوشتان می آید ؟ اوی تواند قسمت بزرگی از یک -  
 دستگاه حلقه بازی باشد . او صبری کند تا با خارطومش حلقه های -  
 لاستیکی را که به طرف او پرتاب می شود بگیرد ، و قلاب های یته اش  
 هم بقیته ی حلقه ها را می گیرند . برای این کار شما احتیاج به یک مقوا  
 محکم به شکل دایره یا مربع دارید . برای حلقه های کوچک هم یک قطعه  
 سیم یا مقوا را به شکل دایره در آورید . فیل را از روی شکل داده -  
 شده بزرگتر بکشید ،



یک سوراخ برای خارطوم  
 درست کنید ، بعد آن  
 را به رنگ آبی کم رنگ یا  
 خاکستری در آورید .  
 جزئیات طرح را با یک  
 خط کلفت و قوی رسم  
 کنید . از یک چوب -  
 دراز یا سیخ برای خارطوم

او استفاده کنید . آن را هم رنگ بقیته ی بدن فیل رنگ کنید و با کمی  
 چسب در محل سوراخ قش را دهید . شما می توانید یک بقیه برای او  
 بکشید ، یا یک تکه پلاستیک به جای آن بچسبانید و بعد سه تا قلاب  
 به آن نصب کنید . حالا فیل برای بازی آماده است .

### ماهی ها با چه سرعتی می توانند شنا کنند ؟

تا آن جا که ناهبه حال دانشندان کشف کرده اند . ماهی - پاراکودا ، از تمام  
 ماهی های دیگر سریع تر شنا می کند . این ماهی ۱۳۰ سانتی متر طول دارد و  
 با سرعتی برابر ۴۳ کیلومتر در ساعت در آب حرکت می کند . ولی فقط برای  
 مدت کوتاهی می تواند با این سرعت حرکت کند . اگر شما بخواهید ماهی  
 بگیرد ممکن است فکر کنید ماهی قزل آلام سریع حرکت می کند ولی یک  
 قزل آلامی ۲۳ سانتی متری فقط ساعتی ۹ کیلومتر حرکت می کند .  
 قزل آلامی کوچک آرام تر حرکت می کنند و فقط ۶ کیلومتر در ساعت شنا  
 دارند ، یعنی سرعت آن ها تقریباً مثل سرعت شنای انسان است .



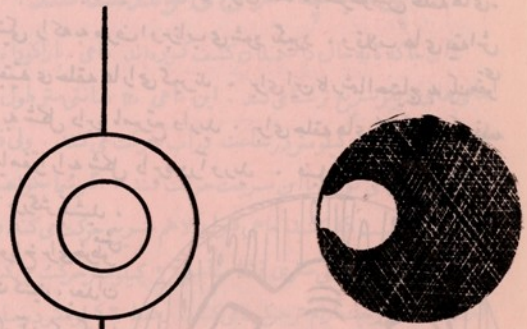


### صفحه‌ی خودتان

بچه‌های خوب . ابن بارهم از شما نامه‌های خیلی جالبی داشتم .  
یا دنان باشد که بعد از این هر موقع برای من مطلب یا نقاشی می فرستید  
به موضوع های زیر توجه کنید :

- ۱- اگر داستان و یا شعر و یا هر مطلب دیگری می فرستید معین کنید که آن را از کجا به دست آورده اید و نویسنده اش کیست .
- ۲- اگر نقاشی می فرستید اندازه آن طوری باشد که بشود در نشریه چاپ کرد . ضمناً بهتر است سیاه و سفید باشد و چنان که رنگی است از ما رنگ استفاده کنید .

- ۳- روی پاکت فقط و فقط بنویسید ، صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۲ مهیا و رقا



شکل های بالا چه چیزی را نشان می دهند ؟

فرستنده : حمید فلاح کلاس چهارم از عباس آباد طران

۱- ...

۱- ...

### معا :

آن چیست که همیشه بالای رود و هیچ وقت پائین نمی آید ؟

( بهیسه )

### صفحه‌ی خودتان

### نامه‌ای از ایتالیا

بچه‌ها ، خبر برهتقی از نامه‌ی ، وحیده . یک دختر سیزده ساله‌ی  
ایرانی مهاجر ایتالیایی باشد که من برای این که شما از وضع دیانت بهائی در  
کشورهای دیگر اطلاع پیدا کنید ، آن را برای شما درج می کنم .

الآن درست یک هفته است که ما از پیزا برگشته ایم . پیزا یکی از شهرهای  
قدیمی ایتالیایی باشد . در این شهر قشنگ مدرسه‌ای بود که سه روز ادامه  
داشت . در مدرسه‌ی پیزا هشت نفر بهائی شدند . البته جمعیت این مدرسه  
فقط ۱۵۰ نفر بود . در این مدرسه همه روی ماشین‌های خود آرم‌ها  
بهائی زده بودند .

آن روز که ما وارد شدیم در یکی از روزنامه‌ها درباره‌ی دیانت بهائی -  
مطالبی نوشته بودند .

در پیزا گروهی بنام « دان بریکرز » بود ، که یک گروه از جوانان بهائی  
هستند . این گروه به شهرهای مختلف سفر می کنند و در میدان‌های  
شهری خوانند و مردم را تبلیغ می کنند .

### صفحه‌ی خودتان پدر مهربان

در زمان‌های بسیار قدیم پادشاهی باهنت پسر خود در شهر دوری زندگی  
می کرد . روزی پادشاه به پسران خود گفت :  
شما دیگر بزرگ شده اید ، باید بروید و پادشاه کشوری بشوید . پس از  
آن به هر یک از پسرهایش یک اسب و مقداری آذوقه داد .  
آن‌ها رفتند و هر کدام سپاهی جمع کردند و در کشوری به پادشاهی مشغول  
شدند .

بعد از چندین سال پیش پدر خرد برگشتند و چون یکدیگر را نمی شناختند  
با هم به جنگ پرداختند . در همین هنگام پدر به میان آن‌ها آمد و آنان را  
به هم شناساند و در نتیجه آن‌ها دست از جدال کشیدند .

این هفت برادر ادیان مختلف هستند که چون پیروان آن‌ها به ظاهر  
امرنگاه می کنند دیگران را دشمن خداوند و حقیقت می دانند و پیام جنگ  
و ستیزی کنند . و حضرت بهاء الله آن پدر مهربانی هستند که پیروان  
ادیان را به دوستی و برادری دعوت می کنند .





## خبر خیلی خوش



نمایشگاه خط و نقاشی

من می دانم که شما

بچه های خیلی هنرمندی

هستید. از این نظر تصمیم گرفته ام

نمایشگاهی از خط ها و نقاشی های شما

تسکین بدم و آن را در همه ی ایران به نمایش

بگذارم. شما هم برای این که در این نمایشگاه شرکت

کنید، کافیت کارهای خودتان را برای من بفرستید.

خواهش می کنم به این مطالب توجه کنید :

۱- اندازه ی کاغذ حداقل به قطع مجله و یا بزرگتر باشد

۲- کاغذ ضخیم تر از کاغذ معمولی باشد (اگر

نخواهید می توانید از بوم نقاشی هم استفاده کنید)

۳- حداکثر فرصت شرکت در نمایشگاه اول آبان است

به صاحبان بهترین نقاشی و خط جوایز

نقشی داده خواهد شد.

بچه هایی که در طهران هستند می توانند نقاشی و

خط خود را به باغ تره بدهند و از سایر نقاط ایران

آن را به آدرس نشریه یا از طریق دیگری برای من بفرستند.

ورقا